

دو قرص نان بیات

خانم «مارتا میچام» صاحب نانواپی سر چهارراه بود. (از آن مغازه‌هایی که وقتی واردش می‌شوید و در را باز می‌کنید صدای جرینگ جرینگ زنگ به گوش می‌رسد).

مارتا چهل ساله بود. دو هزار دلار در بانک داشت، به همراه دو دندان مصنوعی و قلبی آکنده از حس همدردی و دلسوزی. بسیاری از آدم‌هایی که ازدواج کرده‌اند از این بابت یعنی داشتن حس دلسوزی و همدردی به گرد پای مارتا هم نمی‌رسند.

یکی از مشتریان نانواپی خانم مارتا، مردی بود که هفته‌ای دو سه بار به مغازه می‌آمد و مارتا او را با دقت می‌باید. مردی میان سال که عینک می‌زد و ریش قهوه‌ای‌اش را با دقت مرتب می‌کرد. مرد، انگلیسی را با لهجه غلیظ آلمانی صحبت می‌کرد. لباس‌هایش کهنه و مندرس بود. با آن همه آثار رفوکاری و چروک شدگی در لباسش، مرتب به نظر می‌آمد و رفتارش بسیار معقول و مؤدبانه بود.

همیشه دو قرص نان بیات می‌خرید. هر قرص نان تازه، پنج سنت بود، اما با این پول می‌شد دو قرص نان بیات خرید. مرد به جز نان بیات، چیز دیگری نمی‌خرید.

روزی مارتا متوجه لکه‌های رنگ سرخ و قهوه‌ای روی انگشتان مرد شد و فهمید که او هنرمند و بسیار فقیر است. حتماً در اتاقی زیر شیروانی زندگی می‌کرد، تابلو می‌کشید، نان بیات می‌خورد و در عالم خیال و رؤیا، از نانوایی مارتا مواد غذایی خوشمزه می‌خرید. مارتا اغلب اوقات وقتی سرگرم خوردن گوشت یا مربا و چای می‌شد آه می‌کشید و آرزو می‌کرد روزی فرا برسد که آن مرد فقیر هم به جای خوردن نان خشک در اتاق محقرش، غذاهای خوشمزه بخورد.

همان‌طور که پیش‌تر گفته شد مارتا خیلی مهربان و دل‌نازک بود. روزی برای این که حدسش را در باره شغل آن مرد آزمایش کند، تابلویی را که مدت‌ها پیش از یک حراجی خریده بود از خانه به مغازه آورد و آن را پشت پیشخوان، درست مقابل قفسه‌ها گذاشت.

تابلو، منظره بسیار زیبایی را نشان می‌داد: ساختمانی باشکوه و مرمرین در پیش زمینه و در میان آب. بقیه تابلو چند قایق بود و زنی که دستش را در آب فرو برده بود، و ابرها و آسمان و سایه روشن‌های بسیار. هیچ هنرمندی بی‌اعتنا از کنار این تابلو رد نمی‌شد.

دو روز بعد مشتری مورد نظر وارد شد.

«لطفاً دو قرص نان بیات.»

در حالی که زن، نان را داخل پاکت می‌گذاشت، مرد گفت:

«خانم، تابلوی قشنگی دارید.»

مارتا که از زیرکی اش حظ کرده بود گفت: «بله؟ آه... من هم هنر را تحسین می‌کنم (به این زودی نباید کلمه «هنرمند» را بر زبان می‌آورد) و البته نقاش‌ها را هم تحسین می‌کنم. به نظر شما تابلوی قشنگی است؟»

مشتری پاسخ داد: «همین طور است، دست در آب... دست نقره‌ای زنی زیبا در آب، در کنار ساختمانی از مرمر سفید... واقعاً شعر است. آب، نقره... مرمر... خدایا، چه کاری شده است!» سپس پاکت نان را برداشت، خم شد و بیرون رفت. بله، او حتماً یک هنرمند بود. مارتا تابلو را به خانه‌اش بازگرداند.

چشمان مهربان مرد، پشت عدسی عینک چه زیبا می‌درخشید! چه ابروهای پرپشتی داشت! آه، خدایا، آدم بتواند تابلویی را این چنین تجزیه و تحلیل کند، آن وقت با نان خشک، شکمش را سیر کند؟ اما چاره‌ای نیست. معمولاً استعداد آدم‌ها به این راحتی‌ها کشف نمی‌شود.

چه خوب می‌شد اگر با استعدادها، با دو هزار دلار، یک نانوائی و قلبی مهربان حمایت می‌شدند. اما همه این‌ها رویایی بیش نبود. مرد حالا دیگر هر وقت برای خرید نان به نانوائی می‌آمد گپ کوتاهی هم می‌زد. به نظر می‌رسید از سخنان دلنشین و مشتاقانه مارتا خوشش می‌آمد.

مرد همچنان به خرید نان بیات ادامه می‌داد. هیچ گاه کیک، کلوچه یا نان قندی نمی‌خرید.

مارتا احساس کرد مرد، روز به روز لاغرتر و نحیف‌تر می‌شود. خیلی دلش می‌خواست چیز خوشمزه‌ای را به خرید هنرمند اضافه کند اما جرأتش را نداشت. دل و جرأت رویارویی با او را نداشت. مارتا می‌دانست هنرمندان چه غروری دارند.

مارتا دامن ابریشمی با خال‌های آبی رنگش را می‌پوشید و پشت پیشخوان نانوايي می‌ایستاد. در اتاق پشتی مخلوط اسرارآمیزی از دانه‌های په و بسوره را می‌پخت که خیلی‌ها از آن برای طراوت و زیبایی پوستشان استفاده می‌کردند.

روزی مشتری همیشگی وارد نانوايي شد. سکه‌اش را روی ویرین گذاشت و طبق معمول نان بیات سفارش داد. همین که مارتا به طرف نان بیات رفت، صدای زنگ و بوق، در خیابان بلند شد و ماشین آتش‌نشانی آژیرکشان رد شد.

مشتری سراسیمه به سمت در نانوايي رفت تا نگاهی به بیرون بیندازد. مارتا ناگهان چیزی به ذهنش خطور کرد.

در قفسه زیرین پشت پیشخوان، نیم کیلو کره تازه بود که فروشنده لبنیات، ده دقیقه پیش آن را آورده بود. مارتا با چاقوی مخصوص، به سرعت وسط نان‌های بیات را شکافت، مقدار زیادی کره در میان هر کدام‌شان گذاشت و دوباره آن‌ها را فشرد.

وقتی مشتری به مغازه برگشت مارتا داشت کلغذور نان‌های پیچید

مشتری پس از گفت‌وگویی کوتاه از نانوايي خارج شد. مارتا

ذوق زده شده بود، هر چند اندکی هم دلشوره داشت.

آیا زیادی شجاعت به خرج داده بود؟ آیا آن مرد از دست او

عصبانی می‌شد؟ اما نه، نان و کره که زبان ندارند، هیچ کس هم نگفته که کره نماد وقاحت و پررویی است.

آن روز مارتا خیلی به این موضوع فکر کرد. هر بار لحظه‌ای را تجسم می‌کرد که مرد متوجه ترفند کوچک او می‌شد.

لابد قلم‌موها و تخته شستی‌اش را کنار می‌گذاشت. سه پایه‌اش هم آن جا بود و او سرگرم کشیدن اثری بود که هیچ نقص و ایرادی نداشت. بعد وقت ناهار آماده می‌شد که مثل هر روز نان خشک و آب بخورد که ناگهان - آه!

مارتا از خجالت سرخ شد. آیا آن مرد به دستی فکر می‌کرد که کره را لای نان گذاشته بود؟

ناگهان زنگ در نانوایی بی‌رحمانه به صدا در آمد. انگار کسی با عجله و سر و صدای زیاد وارد فروشگاه شد.

مارتا به سمت در شتافت. دو مرد آن جا بودند، یکی مرد جوانی بود که پیپ می‌کشید و مارتا تا به حال ملاقاتش نکرده بود و دیگری همان هنرمند محبوب او بود.

صورت هنرمند ملتهب بود. کلاهش نزدیک بود از روی سرش بیفتد و موهایش نامرتب بود. هنرمند با عصبانیت مشت‌هایش را به طرف مارتا بلند کرد و تکان داد.

بعد به آلمانی نعره زد: «دیوانه! زن دیوانه! تو... تو زن ابله مرا بیچاره کردی!»

مرد جوان کوشید او را از پیشخوان دور کند، هنرمند با لحنی بی‌اندازه خشمگین گفت: از این جا نمی‌روم.

تا تکلیف این زن را مشخص نکنم از این جا نمی‌روم. بعد با مشت، محکم روی پیشخوان کوبید و فریاد زد: شما کار مرا خراب کردید. شما زنیکه فصول!

مارتا با ترس و لرز به قفسه‌ها تکیه داد و یک دستش را روی دامن ابریشمی با خال‌های آبی رنگش گذاشت.

مرد جوان بازوی هنرمند را گرفت و گفت: «خب برویم. هرچه دلت خواست گفتی.» سپس هنرمند عصبانی را بیرون برد. لحظه‌ای بعد خودش به داخل ناتوایی برگشت.

مرد جوان به مارتا گفت: «خاتم به نظرم بهتر است بدانید که قضیه چیست. این مرد «بلوم برگر» است. او نقشه‌کش معماری است. ما با هم در یک دفتر کار می‌کنیم.

بلوم سه ماه است که روی نقشه جدید شهرداری کار می‌کند. یک جور رقابت نان و آبدار در میان بود. دپروز طرحش را تمام کرد. می‌دانید، طراح همیشه طرح اولیه‌اش را با مداد کار می‌کند. وقتی کار طراحی تمام شد، آن وقت خطوط را با تکه‌های نان خشک پاک می‌کند. نان خشک حتی از پاک‌کن هم بهتر است....

بلوم برگر از این جا نان می‌خرید. خب امروز، خب... خودتان می‌دانید خاتم، آن کره، خب، طرح بلوم برگر دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورد مگر این که ساندویچ‌های راه‌آهن را با آن بیچندند.»

مارتا به اتاق پشتی رفت. دامن ابریشمی‌اش را درآورد و روپوش کهنه و قهوه‌ای‌اش را پوشید. بعد مخلوط دانه‌های په و بوره را از پنجره، داخل سطل زباله ریخت.

ماجرای یک کارگزار پرکار بورس

پیچر، کارمند قابل اعتماد دفتر بورس «هاروی ماکسول» از ورود رئیس، آقای ماکسول به همراه خانم لسللی، تندنویس جوانش در ساعت نه و نیم صبح، اندکی تعجب کرد. ماکسول با یک «صبح بخیر، پیچر» تند و فرزند، پشت میزش رفت و سرگرم زیر و رو کردن اتبوه نامه‌ها و تلگرام‌ها شد.

زن جوان از یک سال پیش، تندنویس آقای ماکسول بود. ظاهرش شبیه منشی‌های دیگر نبود. او برخلاف زن‌های جوان خود را از زرق و برق‌ها یا آرایش‌های وسوسه‌انگیز محروم کرده بود. هیچ‌گاه از جواهراتی مثل زنجیر، دست‌بند یا گردن‌بند استفاده نمی‌کرد. هرگز سر و وضعش به گونه‌ای نبود که به نظر بیاید به یک دعوت ناهار، پاسخ مثبت بدهد. لباسش اگرچه ساده بود ولی کاملاً به اندامش می‌آمد. روی کلاه سیاهش پر سبز و طلایی طوطی‌ماکانو دیده می‌شد. امروز صبح اما سرخ‌حال و با ظراوت شده بود اگرچه خفیف و محجوب. چشمانش برق می‌زد، و معلوم بود که حسایی

شاد است و روز خاطره‌انگیزی را پشت سر گذاشته است. پیچر که هنوز کمی کنجکاو بود، خیلی زود دریافت که امروز رفتار تندنویس جوان هم اندکی تغییر کرده است. مثلاً به جای رفتن به اتاق مجاور که میزش آن جا بود، عمداً کمی این پا و آن پا کرد و آرام از راه میز ماکسول گذشت، داوری که آقای ماکسول متوجه او بشود.

اما آن ماشینی که پشت میز نشسته بود، دیگر انسان نبود، او حالا یک کارگزار بورس پرکار نیویورکی بود که با فنرهایی فشرده و چرخ‌هایی غرغزکنان به پیش می‌رفت.

ماکسول با نگاهی بی‌روح، سرد و بی‌حوصله به زن جوان نگاه کرد؛ بعد با تیزبینی خاصی غرید: «این‌ها چیه؟» نامه‌ها مثل برف مصنوعی روی صحنه‌های نمایش، میز شلوغ او را سفیدپوش کرده بودند.

تندنویس لبخندزنان از او دور شد و گفت: «هیچی.» زن به کارمند قابل اعتماد گفت: «آقای پیچر، آقای ماکسول دیروز در باره استخدام یک تندنویس دیگر چیزی به شما نگفت؟»

پیچر پاسخ داد: «چرا. به من گفت دنبال یک تندنویس باشم. دیروز عصر به مؤسسه تندنویسی اطلاع دادم تا چند نفر آزمایشی بفرستند. الان ساعت یک ربع به ده است ولی هنوز از یک نفر هم خبری نشده.»

لسلی جوان گفت: «پس من طبق معمول به کارم ادامه می‌دهم

تا یک نفر جدید بیاید.» بعد به طرف میز خود رفت و کلاه سیاهش را با آن پر طوطی ماکانو در جای همیشگی اش گذاشت.

کسی که نتواند روز پر مشغله یک کارگزار بورس ماتहतان را تجسم کند، هرگز به درد رشته مردم شناسی نمی خورد. شاعر از «ساعت پر مشغله زندگی با سکه» سخن گفته است. واقعیت این است که نه فقط هر ساعت کارگزار بورس پر از کار و مشغله است، بلکه حتی دقیقه ها و ثانیه های روزش هم با صدها کار و پیغام سپری می شود.

و آن روز، روز پرکار «هاروی ماکسول» بود. نوار کاغذ تلگراف مدام می چرخید و تلفن دیوانه وار زنگ می زد. هر بار ناگهان مردانی به دفتر کارش می ریختند و محبت آمیز یا با عصبانیت، هیجان زده و یا پر خاش جویانه چیزی به او می گفتند و می رفتند. جوانانی که خبرهای بازار بورس را گیر می آوردند، گاه و بی گاه با دست هایی پر از پیغام و تلگرام بر سرش می ریختند. کارمندان دفتر، مثل دریانوردان گرفتار طوفان، آرام و قرار نداشتند. در این میان حتی چهره آرام و خونسرد پیچر نیز دچار هیجان و شور و شوق شده بود.

نرخ ارز - آن روز - دچار گردباد و ریزش کوه و بوران و حرکت یخچال های طبیعی و آتش فشان شده بود و تمام این حوادث و بلایا، در مقیاسی کوچک، در همه دفترها و مؤسسات کارگزاری بورس به شدت احساس می شد. ماکسول، مدام روی صندلی، بین میز و دیوار حرکت می کرد و با مهارت، به تجارتش مشغول بود. از تلگراف به سراغ تلفن می رفت و به چابکی دلچکی کار آزموده از

پشت میز به سمت در می‌شتافت.

در میان این همه تنش و سر و صدا، کارگزار بورس ناگهان متوجه حضور کسی شد. و وقتی سرش را بلند کرد با زنی جوان، با اعتماد به نفسی بالا روبرو شد. پیچر هم آن جا بود تا از تغییر ناگهانی رفتار تندنویس جوان سر در بیاورد.

پیچر گفت: «این خانم از مؤسسه تندنویسی برای شغل موردنظر آمده.»

ماکسول چرخید و با دست‌هایی پر از کاغذ و نوار تلگراف پرسید: «چه شغلی؟»

پیچر گفت: «شغل تندنویسی قربان. دیروز به من گفتید تماس بگیرم تا امروز صبح یک تندنویس بفرستند.»

ماکسول گفت: «عقلت را از دست داده‌ای، پیچر؟ چه طور ممکن است من چنین حرفی به تو زده باشم؟ در این یک سال، من از کار دوشیزه لسلی کاملاً راضی بوده‌ام. لسلی تا وقتی که خودش بخواهد این جا کار می‌کند. این جا برای کسی کار نداریم، خانم! پیچر، با مؤسسه تماس بگیر و بگو کسی را این جا نفرستند.»

پیچر لحظه‌ای مکث کرد و با خود اندیشید: «درست است که می‌گویند با بالا رفتن سن، آدم فراموش کارتر و حواس‌پرت‌تر می‌شود.»

سرعت کار و رفت و آمدها بیشتر و سخت‌تر شد. کف اتاق مملو بود از اوراق بهادار مشتریان ماکسول که هر کدام سرمایه‌گذارانی ثروتمند بودند. سفارش‌های خرید و فروش مثل برق و باد می‌آمد

و می‌رفت. بعضی از دارایی‌های شخصی ماکسول به خطر افتاده بود اما او همچنان مثل ماشینی قدرت‌مند و حساس، با دنده سنگین کار می‌کرد: کاملاً هیجان‌زده، سریع، دقیق، بی هیچ تردیدی، و با تصمیم‌گیری و کلمات مناسب و عکس‌العمل‌های تند و آنی مثل ساعت. اوراق بهادار و اوراق قرضه، وام‌ها و رهن‌ها، سودهای ناخالص و وثیقه‌ها ... این‌جا دنیای تجارت بود و هیچ جایی برای دنیای انسانی یا دنیای طبیعت باقی نمانده بود.

همین که وقت ناهار نزدیک شد، وقفه‌ای کوتاه در این جنجال نفس‌گیر پیش آمد.

ماکسول کنار میزش ایستاده بود، با دستاتی پر از تلگرام و یادداشت، خودنویسی روی گوش راست و موهایی که به طور نامرتب روی پیشانی‌اش ریخته شده بود. پنجره اتاقش باز بود و بهار، سخاوتمندانه حرارت مطبوعی را به ساکنان زمین تقدیم می‌کرد. از پنجره عطر دل‌انگیز گل یاس به داخل آمد و کارگزار بورس را لحظه‌ای بر جای خود میخکوب کرد.

با آمدن رایحه گل یاس، دنیای تجارت از میان رفت.

ماکسول با صدایی نیمه بلند گفت: «به کمک جرج این کار را می‌کنم. همین الآن پیشنهادم را مطرح می‌کنم. نمی‌دانم چرا این قدر صبر کرده‌ام.»

ماکسول سراسیمه وارد اتاق مجاور شد و مقابل میز تندنویس ایستاد.

لسلی لیخندزنان به او نگاه کرد. در نگاهش مهربانی و صداقت

پس آن برآمده بودم. سال‌ها بود که وضع بر همین منوال بود و من بی هیچ وقفه و به طور طاقت‌فرسایی کار می‌کردم. یکی دوبار دوستم دکتر «والنی» در این مورد هشدار داده بود.

روزی گفت: «بلفورد، اگر استراحت نکنی، دیر یا زود متلاشی می‌شوی. مطمئن باش یا اعصابت به هم می‌ریزد یا مغزت. تا حالا شده هفته‌ای یک بار خبری از حافظه‌پریشی در روزنامه‌ها نخوانده باشی؟ این که یک نفر بی‌نام و نشان این طرف و آن طرف می‌رود و گذشته و هویتش را به یاد نمی‌آورد. خب تمام این‌ها به خاطر لخته خون کوچکی در مغز است که از نگرانی یا کار اضافی ناشی می‌شود.»

من گفتم: «همیشه فکر می‌کردم این جور لخته‌ها فقط در مغز گزارشگران روزنامه‌ها پیدا می‌شود.»

او گفت: «به هر حال این بیماری وجود دارد و تو هم به یک تغییر یا استراحت نیاز داری. تمام فکر و ذکر شده دادگاه، دفتر کار و خانه، تو حتی برای تنوع و تفریح هم کتاب‌های حقوق می‌خوانی. ببین بلفورد، بهتر است این هشدار مرا جدی بگیری.»

من در دفاع از خود گفتم: «چه می‌گویی دکتر؟ شب‌های پنج‌شنبه، من و همسرم کارت بازی می‌کنیم. یک‌شنبه‌ها ماریان نامه‌های هفتگی مادرش را برایم می‌خواند. تازه، این که کتاب‌های حقوقی باعث تفریح و تنوع نمی‌شوند جای بحث دارد.»

آن روز صبح، قدم‌زنان به سخنان دکتر والنی فکر می‌کردم.

گشت و گذار در عالم حافظه پریشی

آن روز صبح، من و همسر ماریان، دقیقاً مثل همیشه از هم جدا شدیم. او دومین فنجان چای اش را روی میز گذاشت و مرا تا جلوی در بدرقه کرد. جلوی در پرز نامرئی یقه ام را تکاند (همان کاری که تمام زنان جهان برای اعلام مالکیت خود می کنند) و دستور داد که مراقب سرماخوردگی ام باشم. من سرما نخورده بودم. در این مراسم بی پایانش، هیچ چیز تازه و غافلگیرکننده ای وجود نداشت. با شلختگی همیشگی اش سنجاق شال گردنم را که مرتب بود کج و کوله می کرد و وقتی در را می بستم صدای پایش را شنیدم که به طرف چای سردش برمی گشت.

وقتی به راه افتادم هیچ تصور یا دلشوره ای از آنچه اتفاق افتاد نداشتم. حمله، ناگهان به سراغم آمد.

چند هفته ای بود که شب و روز روی پرونده حقوقی بسیار مهم و مشهوری مربوط به راه آهن کار می کردم و با موفقیت از

موج می‌زد. ماکسول آرنجش را روی میز گذاشت. هنوز کاغذهای لرزان را در دست داشت و خودنویس روی گوشش بود.

با عجله گفت: «دوشیزه لسلی، فرصت زیادی ندارم. در همین فرصت کوتاه می‌خواهم چیزی بگویم. همسر من می‌شوید؟ من تا به امروز وقت نداشتم مثل بقیه آدم‌ها عشق خودم را به شما نشان بدهم، اما واقعاً دوست‌تان دارم. لطفاً عجله کنید. یک عده دارند پول روی هم می‌گذارند تا سهام «یونیون پاسفیک» را بخرند.»

زن جوان بی‌اختیار داد زد: «اوه، در باره چی صحبت می‌کنید؟»

بعد، از روی صندلی بلند شد و با چشمانی از حدقه در آمده به او خیره شد.

ماکسول با بی‌قراری گفت: «متوجه نشدید؟ از شما می‌خواهم با من ازدواج کنید. من عاشق شما هستم دوشیزه لسلی! قبلاً این موضوع را می‌خواستم به شما بگویم اما حالا که کار کمی سبک شده از فرصت استفاده کرده‌ام. تلفن با من کار دارد. پیچر! بگو صبر کنند. خب دوشیزه لسلی، چه می‌گویید؟»

تندنویس مات و مبهوت مانده بود. اول انگار بر خود مسلط شده بود ولی بعد یکباره از چشمانش اشک جاری شد. لحظه‌ای بعد لبخند زد و آن‌گاه به نرمی گفت: درک می‌کنم. همه‌اش به خاطر این کار است که حواست را این قدر پرت کرده است. اولش ترسیدم. یادت نیست، هاروی؟ ما دیشب ساعت هشت در کلیسای لیتل چرچ، همین سر‌نیش، ازدواج کردیم عزیزم.»

اتفاقاً سر حال و شاداب هم بودم و شاید سر حال تر از همیشه. از خواب بیدار شدم. صندلی تنگ واگن قطار، ماهیچه‌هایم را سفت و خشک کرده بود. سرم را بالا آوردم و کمی فکر کردم. بعد از مدتی پیش خود گفتم: «من باید اسمی داشته باشم.» جیب‌هایم را گشتم. هیچ چیز نبود؛ نه کارت، نه نامه‌ای نه روزنامه یا حتی دست‌نوشته‌ای. اما در جیب کتم نزدیک به سه هزار دلار اسکناس پیدا کردم. با خودم گفتم: «البته باید کسی باشم.» و بار دیگر به فکر فرو رفتم.

واگن پر از مسافر بود. با خود گفتم میان این‌ها حتماً آدم‌های جالب توجهی پیدا می‌شود چون سر حال و شوخ طبع بودند و با هم گرم و صمیمی صحبت می‌کردند. یکی از آنها که مردی جوان، قوی هیکل و عینکی بود و بوی دارچین و گل صبر زرد می‌داد، دوستانه سر تکان داد و آمد کنارم نشست و تایی روزنامه‌اش را باز کرد. در طول مسیر، گاه دست از خواندن می‌کشید و مثل همه مسافرها با من در بارهٔ امور روزمره صحبت می‌کرد. فهمیدم که می‌توانم با او راجع به برخی مسائل سخن بگویم.

یک بار به طور کامل به طرفم چرخید و گفت: «قطعاً شما هم یکی از ما هستید. این موقع سال، خیلی‌ها از غرب به شرق می‌روند. خوشحالم که این مجمع را در نیویورک برگزار می‌کنند. تا حالا به شرق نرفته‌ام. اوه... راستی اسم من آرپی پولدر است، از هیکوری گراو، میسوری.»

با این که آمادگی نداشتم، به گونه‌ای اضطراری به خودم

فشار آوردم. حالا باید برای خودم اسمی انتخاب می‌کردم و به سرعت نوزاد، بزرگسال و پدر می‌شدم. حواسم به کمک مغز کندم آمد. عطر تند مسافر بغلی باعث شد چیزی به ذهنم خطور کند. نگاهی به روزنامه‌اش انداختم و چشمم به آگهی بزرگی افتاد که باعث نجاتم شد.

با خیالی راحت و آسوده گفتم: «اسم من ادوارد پینک‌همر است. داروساز هستم و خانم در کورنوپولیس کانزاس است.»
هم صحبتتم با خوش‌رویی گفت: «می‌دانستم داروسازید. این را از انگشت سبابه پینه بسته‌تان فهمیدم. خوب لابد خیلی دسته‌هاون را می‌کوبید. البته شما نماینده مجمع ملی ما هستید.»
من با تعجب پرسیدم: «این‌ها همه داروسازند؟»

- بله. این قطار از غرب آمده. این‌ها همه داروسازهای هم سن و سال شما هستند. راستش من فکر خوبی برای ارائه در این مجمع دارم. می‌دانید آقای پینک‌همر، فکر خوب چیزی است که همه به دنبالش هستند. شما حتماً شیشه تهوع‌آور جوهر ترش و شیشه راشل را دیده‌اید. یکی خطرناک و دیگری بی‌ضرر است. شکل این‌ها طوری است که ممکن است داروساز دچار اشتباه شود. الان داروسازها، این دو نوع دارو را در قفسه‌های جدا و دور از هم نگهداری می‌کنند. اما این اشتباه است. به نظر من آنها را باید در کنار هم گذاشت تا هر وقت یکی را می‌خواهید بتوانید با دیگری مقایسه کنید. متوجه منظورم شدید؟

من گفتم: «نظر واقعاً خوبی است.»

- پس وقتی این نظر را در مجمع مطرح کردم از آن دفاع کنید. آن وقت حساب استادان شرق را که خیال می‌کنند خیلی سرشان می‌شود می‌رسیم.

من گفتم: «هر کمکی که از دستم بریاید می‌کنم. گفتید دو بطری...»

- شیشه تهوع آور جوهر ترش و شیشه راشل...

با قاطعیت حکم کردم: «باید آنها را کنار هم چید.»

آقای بولدر گفت: «حالا یک چیز دیگر. برای درست کردن تعداد زیادی قرص، کدام را ترجیح می‌دهید - کربنات اکسید منیزیم یا ریشه آسیا شده گلیسرینا؟»

من گفتم: «کربنات اکسید منیزیم.» گفتن دومی برایم مشکل بود.

آقای بولدر با تردید نگاهم کرد.

او گفت: «من که با ریشه آسیا شده گلیسرینا این کار را می‌کنم.»

سه روزنامه را به من داد، انگشتش را روی یک خبر گذاشت و گفت: «بیا، باز هم یک داستان جعلی در باره حافظه پریشی. من که باور نمی‌کنم. به نظر من بیشتر این خبرها جعلی است. مردی که از کار و اطرافیان خسته می‌شود و تصمیم می‌گیرد مدتی خوش باشد. می‌رود گوشه‌ای و وقتی پیدایش می‌کنند و اتمود می‌کند حافظه‌اش را از دست داده. اسمش را نمی‌دانم و حتی ماه‌گرفتنگی روی شانه زنش را هم به یاد نمی‌آورد. حافظه پریشی!

هاه! اگر راست می‌گویند چرا نمی‌توانند در خانه بمانند و همه چیز را فراموش کنند؟»

روزنامه را گرفتم و متن گزارش را خواندم:

«دنور، ۱۲ ژوئن، الوین سی. بلفورد، وکیل برجسته، سه روز پیش به گونه‌ای مرموز از خانه خارج شده و تاکنون تمام تلاش‌ها برای یافتن او بی‌ثمر بوده است. آقای بلفورد شهروندی سرشناس، با سابقه‌ای درخشان در امر وکالت به شمار می‌آید. ازدواج کرده و صاحب خانه‌ای زیبا و بزرگ‌ترین کتابخانه شخصی در ایالت است. در روز ناپدید شدنش، مبلغ قابل توجهی پول از حساب بانکی‌اش برداشت کرده و پس از خروج از بانک، کسی او را ندیده است. آقای بلفورد مردی با علایق خانوادگی بود که خوش‌بختی را در خانه و شغلش جست و جو می‌کرد. او ظرف چند ماه گذشته درگیر پرونده حقوقی مهمی مربوط به شرکت راه‌آهن کیو وای زد بود. بیم آن می‌رود که کار زیاد، بر ذهن او تأثیر گذاشته باشد. برای یافتن این فرد گمشده، جست و جوی گسترده‌ای در حال انجام است.»

پس از خواندن گزارش گفتم: «آقای بولدر، به نظرم شما کمی بدبین هستید. این خیر برای من کاملاً طبیعی و باورکردنی است. چرا باید این مرد خوش‌بخت با خانواده‌ای خوب و محترم، ناگهان همه چیز را ترک کند؟ من می‌دانم که این جور اختلالات برای حافظه رخ می‌دهد و گاهی آدم‌ها نام و گذشته و خانه‌شان را فراموش می‌کنند.»

آقای بولدر گفت: «نه، همه‌اش حقه‌بازی است! این جور آدم‌ها

دنبال شوخی‌اند. این روزها همه تحصیل کرده‌اند. مردها از بیماری نسیان زدگی... اسمش چه بود؟ آهان حافظه پریشی خبر دارند و از آن به عنوان عذر و بهانه استفاده می‌کنند. زن‌ها هم که عاقلند؛ وقتی کار این مردهای زرنگ تمام شد، به چشم‌تان خیره می‌شوند و می‌گویند: طرف مرا هیپنوتیسم کرد...»

به این ترتیب آقای بولدر مسیر گفت‌وگو را عوض کرد اما در باره نظراتش و فلسفه چیزی نگفت.

ساعت نه شب به نیویورک رسیدیم. با تاکسی به یک هتل رفتم و نام «ادوارد پینک‌همر» را روی برگه مشخصات نوشتم. به محض نوشتن این اسم، احساس شناور بودن کردم، احساسی شکوه‌مند، وحشی و وجدآور. احساس آزادی بی حد و مرز و برخورداری از فرصت‌هایی جدید. من تازه به دنیا آمده بودم. غل و زنجیرهای همیشگی از دست و پاهایم باز شده بودند. آینده در مقابلم به راهی روشن و پر امید می‌مانست که نوزادی پا به آن می‌گذارد و اکنون می‌توانستم این مسیر را با دانش و تجربه یک مرد پشت سر بگذارم.

به گمانم متصدی پذیرش هتل چند ثانیه نگاهم کرد. کیف یا چمدان نداشتم.

گفتم: «مجمع داروسازان. چمدان‌هایم هنوز نرسیده.» یک بسته اسکناس درآوردم.

دندان‌پلایش را نشان داد و گفت: «آه. چند شرکت‌کننده از غرب به این‌جا آمده‌اند.» زنگ را زد.

من جرأت کردم که چند کلمه‌ای بیشتر حرف بزنم. گفتم: «بین ما غربی‌ها حرکت مهمی صورت گرفته. می‌خواهیم به مجمع پیشنهاد بدهیم که برخلاف همیشه، شیشه‌های تهوع‌آور جوهر ترش و شیشه‌های راشل را کنار هم در قفسه‌ها بگذاریم.» متصدی پذیرش با عجله گفت: «ایشان را به اتاق سیصد و چهارده راهنمایی کن.» مرا به سرعت به اتاق بردند.

روز بعد یک چمدان و لباس خریدم و زندگی به عنوان «ادوارد پینک‌همر» را آغاز کردم. به ذهنم فشار نیاوردم که مسائل مربوط به گذشته را حل و فصل کند.

این جزیره بزرگ، فنجان دلچسب و شادی‌آورش را به لبانم چسباند. من هم با خوشحالی نوشیدم. کلیدهای مائتاتان متعلق به کسی است که لیاقتش را دارد. چنین کسی یا باید مهمان شهر باشد یا قربانی آن.

روزهای بعد روزهای طلایی بود. ادوارد پینک‌همر که چند ساعتی از تولدش گذشته بود، فرصت استثنایی زندگی در دنیایی کاملاً بی‌قید و بند را مغتنم شمرد. من مات و مبهوت روی قالی‌های جادویی سالن‌های تئاتر و باغچه‌های روی بام‌ها می‌نشستم و پا به سرزمین‌های غریب و زیبای آکنده از موسیقی شاد و تقلیدهای شوخی‌آمیز می‌گذاشتم. به اراده خودم به این سو و آن سو سرک می‌کشیدم و هیچ محدودیتی در فضا، زمان یا جهت احساس نمی‌کردم. و به موسیقی مجاری و قیل و قال هنرمندان و مجسمه‌سازان تند و فرز گوش سپردم. در دل زندگی شبانه شهر

پیش رفتم، در حالی که تابلوهای رنگی چشمک می‌زدند و زنان به فروشگاه‌های کلاه فروشی و جواهرات سر می‌زدند و مردان شاد و سرحال، این طرف و آن طرف می‌رفتند. در میان این صحنه‌ها چیزی آموختم که تا آن روز به آن پی نبرده بودم. تازه فهمیدم که کلید آزادی نه در داستان افسارگسیختگی که در داستان آداب و رسوم است. من در تمام این زرق و برق‌ها، بی‌نظمی‌های ظاهری، پیاده‌روی‌ها و بی‌قیدی‌ها شاهد و ناظر این قانون بودم. به این ترتیب در مانهاتان باید تابع این قوانین نانوشته باشی تا بتوانی آزاد و رها زندگی کنی. همین که این قوانین را زیر پا بگذاری، غل و زنجیر به دست و پایت می‌بندند.

هرگاه هوس می‌کردم برای خوردن غذا به دنبال اتاق‌هایی از درخت نخل می‌گشتم که حال و هوایی گرم و زنده داشت و از آنها نجوای شکوه‌مند گفت‌وگو شنیده می‌شد.

یک روز بعدازظهر وقتی وارد هتل شدم مردی قوی‌هیکل با بینی بزرگ و سبیلی مشکی سر راهم ایستاد. وقتی خواستم از کنارش عبور کنم با لحنی آشنا ولی زننده گفت: «سلام بلغوردا! در نیویورک چه کار می‌کنی؟ فکر نمی‌کردم چیزی بتواند تو را از کتاب‌هایت جدا کند. زنت هم این جاست یا تنها آمده‌ای؟»

من دستم را از دستش بیرون کشیدم و با سردی گفتم: «اشتباه گرفته‌اید آقا. اسم من پینک‌همر است. متأسفم.»

مرد مات و مبهوت ماند. من به طرف میز متصدی پذیرش هتل رفتم و هم‌زمان صدای او را شنیدم که از خدمت‌کار هتل در

باره تلگراف چیزی پرسید.

به متصدی پذیرش گفتم: «صورت حسابم را بدهید. تا نیم ساعت دیگر هم چمدانم را بفرستید. دوست ندارم جایی باشم که کلاهبردارها مزاحم آدم می‌شوند.»
عصر آن روز به هتلی قدیمی و آرام واقع در پایین خیابان پنجم رفتم.

آن جا رستورانی در مجاورت برادوی داشت که می‌شد غذا را در فضای باز و میان گیاهان گرمسیری خورد. محیط آرام و شیک همراه با پذیرایی عالی خدمت‌کارانش، مکان بسیار مناسبی برای خوردن غذا و نوشیدنی فراهم کرده بود. یک روز عصر وقتی که داشتم لابه لای سرخس‌ها قدم می‌زدم و قصد داشتم سر میز مناسبی بنشینم ناگاه احساس کردم کسی آستینم را می‌کشد.
صدایی گفت: «آقای بلفورد!»

چرخیدم و زنی را دیدم که تنها نشسته است. زنی حدوداً سی ساله، طوری نگاهم می‌کرد که گویی دوست بسیار صمیمی‌اش را دیده است.

زن با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «داشتید از کنارم رد می‌شدید... هان؟ نگویند که مرا ندیدید.»
فوراً روی صندلی مقابلش نشستم و پرسیدم: «مطمئنید که مرا می‌شناسید؟»

زن لبخند زنان گفت: «نه، اصلاً مطمئن نیستم.»
با کمی نگرانی ادامه دادم: «چه فکری می‌کنید اگر بگویم که

اسم من ادوارد پینک‌همر است، از کورنوپولیس، کانزاس.»
 زن با خوشحالی پرسید: «من چه فکری می‌کنم؟ یعنی شما خانم بلفورد را با خودتان به نیویورک نیاورده‌اید؟ ای کاش می‌آوردید. دوست داشتم ماریان را ببینم.» بعد با صدایی آهسته‌تر ادامه داد: «خیلی عوض نشده‌ای، الوین.»

با دقت به چشمانم نگاه می‌کرد.
 لحنش را کمی تغییر داد و گفت: «نه، انگار عوض شده‌ای. دارم می‌بینم. فراموش نکرده‌ای. اصلاً فراموش نکرده‌ای. یک روزی گفتم که تو چیزی را فراموش نمی‌کنی.»
 من با کمی دلواپسی گفتم: «واقعاً معذرت می‌خواهم، اما مشکل من همین جاست. من دچار فراموشی شده‌ام. چیزی یادم نیست.»

حرفم را باور نکرد و خنده‌اش گرفت.
 زن ادامه داد: «چند بار چیزهایی درباره‌ات شنیدم. در غرب، وکیل معروفی شده‌ای - در دنور یا لس‌آنجلس؟ حتماً ماریان به تو افتخار می‌کند. راستش من شش ماه بعد از شما ازدواج کردم. شاید خبرش را در روزنامه‌ها خوانده باشی. فقط گل‌های مراسم عروسی دو هزار دلار شد.»

قضیه مربوط به پانزده سال پیش بود. پانزده سال، زمان زیادی بود.

من با احساس شرمندگی گفتم: «تصور نمی‌کنید برای تبریک گفتن خیلی دیر شده؟»

او گفت: «نه، چرا دیر شده.» لحنش چنان قاطع بود که ساکت شدم و شروع کردم به ور رفتن با نقش و نگار رومیزی. زن به طرفم خم شد و گفت: «فقط یک چیز بگو. چیزی که سال‌هاست می‌خواهم بدانم. البته فقط نوعی کنجکاوی زنانه است. بگو ببینم بعد از آن شب، تا حالا به گل‌های رز سفید نگاه کرده‌ای یا آن‌ها را بو کرده‌ای؟ منظورم رزهای سفیدی است که از باران و شبنم خیس شده‌اند.»

آه کشیدم و گفتم: «به نظرم فایده‌ای ندارد که تکرار کنم همه چیز از یادم رفته. حافظه‌ام را از دست داده‌ام. از این بابت خیلی متأسفم.»

زن دستانش را روی میز گذاشت و بار دیگر با نگاهش سخنان مرا به استهزا گرفت و با برق چشمانش به قلبم نیش زد. آرام و با صدایی غریب خندید. در خنده‌اش خوش‌بختی و رضایت و بدبختی موج می‌زد. سعی می‌کردم از نگاهش فرار کنم. با خوشحالی گفت: «دروغ می‌گویی الوین بلفورد. می‌دانم که دروغ می‌گویی!»

من با بی‌حوصلگی به سرخس‌ها خیره شدم.

گفتم: «اسم من ادوارد پینک‌همر است. من با چند نفر دیگر برای شرکت در مجمع ملی داروسازان به اینجا آمده‌ام. قرار است پیشنهادی برای نگهداری شیشه‌های تهوع‌آور جوهر ترش و شیشه‌های راشل مطرح شود و من بعید می‌دانم شما علاقه چندانی به جزئیات این خبر داشته باشید.»

کالسکه‌ای پر زرق و برق، جلوی در ورودی ایستاد. زن برخاست. من بلند شدم و سرم را خم کردم.

به او گفتم: «واقعاً متأسفم که چیزی به یادم نمی‌آید. می‌توانم توضیح بدهم اما می‌ترسم متوجه موضوع نشوید. حرف‌های پینک‌همر را که باور ندارید، ولی خب واقعاً چیزی از گل‌های رز و بقیه چیزها یادم نمی‌آید.»

زن با لبخندی حاکی از تأسف، سوار کالسکه شد و گفت: «خدانگهدار آقای بلفورد.»

آن شب به تئاتر رفتم. وقتی به هتل برگشتم، مردی با لباس‌های تیره که مدام ناخن‌های انگشتانش را با دستمالی ابریشمی می‌مالید سر راهم سبز شد.

در حالی که بیشتر به انگشتانش توجه داشت گفت: «آقای پینک‌همر، ممکن است از شما خواهش کنم کمی با هم گپ بزنیم؟ این جا یک اتاق هست.»

پاسخ دادم: «البته.»

مرا به اتاقی کوچک و ساکت راهنمایی کرد. در آن جا زن و مرد دیگری هم بودند. زن همین که مرا دید خواست جلو بیاید، اما مرد همراهش با دست، جلویش را گرفت. خود مرد به سراغم آمد. چهل سال داشت و موهای ناحیه شقیقه سرش جوگندمی بود و صورتی بزرگ و متفکر داشت.

مرد با لحنی صمیمی گفت: «بلفورد، خوشحالم که دوباره می‌بینمت. البته می‌دانیم که همه چیز رو به راه است. به تو هشدار

داده بودم. گفته بودم که زیادی کار می‌کنی. حالا با هم برمی‌گردیم و خیلی زود خودت می‌شوی.»

من به طعنه گفتم: «این روزها خیلی‌ها مرا بلفورد صدا زده‌اند. این شوخی دیگر واقعاً خسته‌کننده شده. می‌توانید قبول کنید که اسم من ادوارد پینک‌همر است و این که من قبلاً شما را جایی ندیده‌ام؟»

پیش از آن که مرد چیزی بگوید، زن جیغ کشید و از جا پرید. گریه‌کنان گفت: «الوین.» محکم مرا گرفت و بار دیگر گفت: «الوین قلب مرا نشکن. من همسرت هستم. اسم مرا صدا کن، فقط یک بار. ای کاش می‌مردی و به این روز نمی‌افتادی.»

من دستانش را محکم ولی مؤدبانه کنار زدم. با لحنی جدی گفتم: «خانم! معذرت می‌خواهم اما انگار کسی را به جای من اشتباه گرفته‌اید. متأسفم.»

فکری به ذهنم خطور کرد و خنده‌کنان ادامه دادم: «متأسفم که من و این بلفورد را نمی‌توان مثل شیشه‌های تهوع‌آور جوهر ترش و راشل کنار هم چید تا شناسایی راحت‌تر شود. خب برای فهم قضیه لازم است به مجموعه مقالات و سخن‌رانی‌های مجمع ملی داروسازها نگاهی بیندازید.»

زن رو به مرد همراهش کرد و ناله‌کنان پرسید: «چه شده دکتر والنی؟ چه شده؟»

مرد زن را به سوی در اتاق برد. شنیدم که مرد گفت: «بروید به اتاق‌تان. من می‌مانم و با او

صحبت می‌کنم. نه... به ذهنش آسیبی نرسیده. فقط قسمتی از مغزش... بله، مطمئناً حالش خوب می‌شود. به اتاق‌تان بروید و ما را تنها بگذارید.»

زن رفت. مرد سیاه‌پوش هم که همچنان با ناخن‌هایش ور می‌رفت از اتاق خارج شد. به گمانم او پشت در منتظر ماند. مرد که در اتاق مانده بود گفت: «آقای پینک‌همر، ما یلم کمی با شما گپ بزنم.»

در جواب گفتم: «بسیار خوب. البته معذرت می‌خواهم چون قصد دارم راحت باشم. کمی خسته‌ام.» روی کاناپه لم دادم و سیگاری روشن کردم. یک صندلی جلو کشید و نشست. با لحنی آرامش‌بخش گفت: «بیا برویم سر اصل مطلب. اسم شما پینک‌همر است.»

با خونسردی گفتم: «من هم این را می‌دانم. خب هر کس اسمی دارد، راستش هیچ به اسم پینک‌همر نمی‌نازم. اصلاً وقتی اسمی را روی کسی می‌گذارند، هر اسم دیگری جلوه‌اش را از دست می‌دهد. فکر کن اسم من شرینگ هاوسن یا اسکروگینز است! اصلاً پینک‌همر چه اشکالی دارد؟»

مرد گفت: «اسم شما الوین سی. بلفورد است. شما یکی از برجسته‌ترین وکلای دنور هستید. شما دچار حمله حافظه‌پریشی شده‌اید و همین باعث شده هویت‌تان را فراموش کنید. علت این حمله هم درگیری‌های زیاد شغلی و استراحت و تفریح کم است. زنی که الان از اتاق بیرون رفت همسر شماست.»

من پس از مکثی سسنجیده گفتم: «فقط می توانم بگویم زن خوش قیافه‌ای بود.»

- او همسر وفاداری است. در این تقریباً دو هفته‌ای که ناپدید شده‌اید، او اصلاً نخواستید. به کمک تلگرافی از طرف ایزودور نیومن که از دنور به این جا آمده بود فهمید که شما در نیویورک هستید. نیومن اطلاع داد که شما را در هتلی در اینجا دیده و شما او را به جا نیاورده‌اید.»

من گفتم: «یادم هست. اگر اشتباه نکنم او هم مرا بلفورد صدا زد. خب حالا فکر نمی کنید وقتش رسیده که خودتان را معرفی کنید؟»

- من رابرت والنی هستم، دکتر والنی. بیست سال است که دوست صمیمی هستیم و پانزده سال است که پزشک تو هستیم. به محض دریافت پیام، من و خانم بلفورد به این جا آمدم تا پیدایت کنیم. الوین، سعی کن، سعی کن به خاطر بیاوری!

با اخم گفتم: «فایده سعی کردن چیست؟ گفتید که پزشکید. آیا حافظه پریشی علاجی هم دارد؟ وقتی کسی حافظه‌اش را از دست می دهد، آهسته به حالت اول برمی گردد یا ناگهان؟»
- گاه به تدریج و به طور ناقص. گاهی هم به طور ناگهانی، همان طور که از دست رفته.

پرسیدم: «دکتر والنی، درمان مرا به عهده می گیرید؟»
او گفت: «دوست عزیز، هرکاری از دستم بر بیاید می کنم.»
گفتم: «بسیار خوب. پس من بیمار شما هستم. حالا کاملاً به

شما اعتماد می‌کنم. اعتمادی حرفه‌ای.»

دکتر والنی گفت: «البته.»

از روی کاناپه بلند شدم. کسی وسط میز، گل‌های رز سفید گذاشته بود. گل‌های رز سفید تازه و شاداب. آنها را از پنجره بیرون انداختم و دوباره روی کاناپه لم دادم.

گفتم: «بابی، بهتر است درمان، ناگهانی صورت بگیرد. دیگر خسته شده‌ام. حالا برو و ماریان را بیاور. اما دکتر...» آه کشیدم و به ساق پایش زدم و ادامه دادم: «آه دکتر، واقعاً معرکه بود!»